

نزدیک بود چراغ قرمز را رد کنیم که کلاو. دیا بهم گفت: کجایی، حواست پرتما و بعد زیر لب چیزی گفت که من دیگر بهش توجه نمی‌کردم. دست و پایم عرق کرده بود و ناامیدانه می‌خواستم تمامی حس لامسه‌ام را به کف کفشم منتقل کنم تا دقیقاً بفهمم آن‌جا چی هست و بدون این که او بویی ببرد بردارم. بالاخره موفق شدم با پایم آن را از کنار پدال گاز به کنار کلاچ بیاورم. بعد به سمت در شورش دادم به این امید که همزمان با باز کردن در ماشین یواشکی آن را توی خیابان بیندازم. اما با تمام تلاشی که کردم انجام این کار برایم ناممکن بود. تصمیم گرفتم تا یک لحظه حواس کلاو دیا را پرت کنم و بعد آن را بردارم و از پنجره پرت کنم بیرون. اما نمی‌شدا کلاو دیا به در تکیه داده بود و صاف به من نگاه می‌کرد. حسایی ناامید شده بودم. سرعتم را کم کردم و ناگهان توی آینه یک ماشین پلیس دیدم. فکر کردم بهتر است برای این که از گشتی پلیس فاصله بگیرم گاز بیشتری بدهم. اما اگر می‌دیدند چیزی از پنجره ماشین به بیرون پرت شد، می‌توانستند هر فکری بکنند!

کلاو دیا با چهره کسی که نگران وقوع اتفاق خاصی باشد به من پرخاش کرد: چرا تند میری؟ دیدم که پلیس حداقل یک چهارراه عقب مانده است. بعد به میدانی رسیدیم و از این موقعیت استفاده کردم و به کلاو دیا گفتم دستش را از پنجره بیرون ببرد تا به سمت راست تغییر مسیر بدهم. همان موقع شنی عجیب را برداشتم یک گفش راحتی پاشنه بلند بود با بندهای آبی. بدون این که دوباره بهش فکر کنم، از پنجره به بیرون پرتش کردم. با احساسی از غرور، کنار میدان توقف کردم، از فرط شادی می‌خواستم داد بزنم، از ماشین پیاده بشم و برای خودم کف بزنم و پیروزی‌ام را جشن بگیرم. اما با دیدن دوباره ماشین پلیس در آینه، سرچاپم یخ زد. به نظرم آمد حالا توقف می‌کنند، کفشم را برمی‌دارند و بعد به من اشاره می‌کنند کلاو دیا با لحن خاصی پرسید: چها شد؟

بهبش گفتم: نمی‌دونم...

اما گشتی پلیس از کنار ما گذشت و من هم راهم را یکرست تا جلوی ساختمان شرکتی که کلاو دیا در آن جا کار می‌کرد ادامه دادم. پشت سر ما یک تاکسی ترمز کرد و تایرهایش به صدا در آمد. دیر رسیده دیگری بود. از آن‌ها که توی تاکسی آرایش خود را کامل می‌کنند.

به کلاو دیا گفتم: خدا حافظ عزیزم...

در حالی که او با یک پای برهنه یواشکی و بی‌ثمر دنبال کفشم بنداب می‌اش می‌گشتا

داروی بعدی

نوشته جان کالی پر John Collier

نویسنده بریتانیایی
ترجمه فرشید عطایی

آلان آستین، (Alan Austen) با ترس و لرز از پله‌های تاریک و قرق‌فروچی محله پهل استریت، (Pell Street) بالا رفت، مدت زیادی اطراف پاگرد تاریک را به دقت نگرست تا توانست نام مورد نظرش را که به شکلی نامعلوم بر روی یکی از درها نوشته شده بود، بیابد. این در را، همان‌گونه که به او گفته شده بود، هل داد و باز کرد و خود را در اتاق کوچکی دید که جز یک میز ساده آشپزخانه، یک صندلی گهواره‌یی و یک صندلی معمولی، اسباب و اثاثیه دیگری در آن نبود. بر یکی از دیوارهای کثیف نخودی رنگ دو ردیف قفسه بود که بر رویشان حدود دوازده تا بطری و بانکه قرار داشت.



ایوان اِگونس

Ivan Egúez

ایوان اِگونس Ivan Egúez به سال ۱۹۴۴ در کیتو پایتخت اِکوآدور به دنیا آمد.

در دانشگاه مرکزی اِکوآدور و سپس در مرکز بین‌المللی مطالعات عالی

روزنامه‌نگاری آمریکای لاتین به

تحصیل روزنامه‌نگاری و در همین حال به انتشار مقالات و یافته‌هایش در

مجلات آمریکای لاتین و اروپا پرداخت.

او به عنوان روزنامه‌نگار، نویسنده

و نیز نماینده فرهنگی کشورش در

گردهمایی‌های بین‌المللی بسیاری

شرکت کرده است.

همچنین در سال ۱۹۵۷ موفق به

دریافت جایزه ملی ادبیات کشورش شد.

تعدادی از آثار اِگونس نیز به زبان‌های

انگلیسی و فرانسه ترجمه شده‌اند.

مشهورترین آثار وی قدرت آفا بزگ

-رمان ۱۹۸۵، و پرنده خاطر -رمان

۱۹۸۵، و دشورها - ۱۹۸۸ هستند.

جست و جوی

شوخی طبیعی

در ادبیات

آمریکای لاتین

ترجمه رامین مولایی

استاد داستان کشور من به نام «خوزه دلا کوآدرا» José De la Cuadra است که از نویسندگان نسل دهه سی میلادی بود، می‌گفت: داستان شبیه جفت‌گیری خروس است و من فکر می‌کنم که او در این تصویرسازی اشتباه نمی‌کرد. داستان باید از ابتدا تا انتها یکی باشد، باید خواننده را میخکوب کند و دائم به او سیخونک بزند! خواننده باید بی‌دفاع باشد منتهمی با بال‌هایی باز! در مورد داستان دیک جو وجدان، گمان می‌کنم فشار و ابهام فزاینده‌ی را به خواننده تا رسیدن به یک پایان برخلاف تصور و کاملاً غیرمنتظره. منتقل می‌کند. براساس توضیحات دیکر و گوا Quiroga داستان نباید تنها تل‌اسباری از عناصر گوناگون باشد بلکه باید تمامی آن‌ها تا پایان داستان در گنشی کاملاً زنده و پویا جاری باشند. درباره‌ی زبان داستان گمان می‌کنم باید کاملاً صریح، ژک و بی‌پیرایه باشد، از زیاده‌گویی و به میان آوردن عوامل و عناصری حاشیه‌یی که در جهت هدف اصلی داستان نیستند و باعث رنجش و آزار خواننده می‌شوند، پرهیز کرد.

در آخر می‌خواهم صادقانه اعتراف کنم که با یک جو وجدان، در پی یک دو جین شوخی طبیعی بودم که از این لحاظ ادبیات آمریکای لاتین در کل فقیر و بیش از اندازه جدی است...

یک جو وجدان

Conciencia Breve

امروز صبح مثل همیشه کلاو دیا و من از خانه بیرون زدیم تا با ماشین نقلی‌یی که ده سال پیش، پدرمادرم برای ازدواجمان به ما هدیه کردند، سرکارمان برویم. کمی بعد چیز عجیبی را کنار پدال‌های ماشین احساس کردم. یک کیف پول یا یک... ناگهان یادم آمد دیشب که ماریا را به خانه رساندم، حتماً هنگام خداحافظی، بی‌آن که متوجه باشیم چیزی از ما افتاده است.

پیرمرد گفت: «ولی روحیه طرف را هم در نظر داشته باش.»

آلن گفت: «در نظر دارم.»

پیرمرد گفت: «این داروها باعث می‌شوند بی‌اعتنایی جایش را به عشق شدید بدهد و تحقیر جایش را به پرستش. یک مقدار کم از این دارو به خانم بده. در آب پرتقال یا سوپ مزه‌اش مشخص نمی‌شود. و با خوردن آن هر چقدر هم که بی‌اعتنا باشد، از این رو به آن رو می‌شود. جز تنهایی و تو چیز دیگری نمی‌خواهد.»

آلن گفت: «باورم نمی‌شود. او عاشق پارتی است.»

پیرمرد گفت: «با خوردن این دارو دیگر دنبال پارتی نخواهد بود. از دختران زیبایی که ممکن است با آن‌ها آشنا شوی می‌ترسد.»

آلن در حالی که به وجد آمده بود، فریاد زد: «واقعاً به من حسادت می‌کنند؟»

بله می‌خواهد همه چیزت باشد.

همین الانش هم هست. منتها نشان نمی‌دهد.

نشان می‌دهد، وقتی این را بخورد. به شدت هم نشان می‌دهد. تو تنها دلیستی زندگی او خواهی بود.

آلن فریاد زد: «عالی است!»

پیرمرد گفت: «می‌خواهد از تمام کارهایت سر در بیاورد. تمام اتفاقاتی که در طول روز برایت رخ می‌دهد. همه‌اش را، می‌خواهد از افکار تو سر در بیاورد. چرا یک مرتبه لبخند می‌زنی، چرا غمگینی.»

آلن گفت: «به این می‌گویند عشق!»

پیرمرد گفت: «بله، چه با دقت مراقبت خواهد بود! هیچ وقت نمی‌گذارد خسته باشی، نوبی هوای سرد بنشیند، غذایت را فراموش کنی. اگر یک ساعت دیر کنی، نگران می‌شود. گمان می‌کند تو را کشته‌اند یا این که گرفتار زنی افسونگر شده‌ی.»

آلن در حالی که غرق در خوشحالی بود، فریاد زد: «نمی‌توانم دایانا (Diana) را این طور تصور کنم.»

پیرمرد گفت: «نیازی نیست تصور کنی. و در ضمن، چون زن‌های افسونگر همیشه هستند، اگر بعدها به هر نحوی، «مجبور» شدی کمی دچار لغزش و اشتباه شوی، نیازی نیست نگران باشی. سراخر، تو را خواهد بخشید. البته بد جور آزرده می‌شود، ولی، بالاخره تو را خواهد بخشید.»

آلن مشتاقانه گفت: «چنین اتفاقی نمی‌افتد.»

پیرمرد گفت: «البته که نمی‌افتد، ولی اگر چنین اتفاقی بیفتد، لازم نیست نگران باشی. هرگز از تو طلاق نمی‌گیرد، نه‌نه! و البته، او خودش هرگز، به هیچ وجه موجب نگرانی تو نخواهد شد.»

آلن گفت: «این داروی فوق‌العاده قیمتش چقدر است؟»

پیرمرد گفت: «به اندازه دست‌کش تمیز کن، یا زندگی تمیز کن، که بعضی وقت‌ها این اسم را رویش می‌گذارم، گران نیست. نه، آن دارو پنج هزار دلار است، حتی یک پنی هم کمتر نمی‌دهم. کسی که می‌خواهد چنین چیزی را بخرد سش باید از تو بیشتر باشد. باید به خاطرش پول جمع کند.»

آلن گفت: «ولی داروی عشق؟»

پیرمرد در حالی که کشوی میز آشپزخانه را باز می‌کرد و شیشه‌ی کوچک و کثیف را از آن بیرون می‌آورد، گفت: «آه، آن دارو فقط یک دلار است.»

آلن در حالی که به پیرمرد که در حال پر کردن آن شیشه بود، نگاه می‌کرد، گفت: «نمی‌توانم بگویم چقدر از شما ممنونم.»

پیرمرد گفت: «من خوشم می‌آید به کسی کمک کنم. خریدارها بعداً وقتی که وضع مالی‌شان بهتر می‌شود و چیزهای گران‌تری می‌خواهند، برمی‌گردند. بفرمایید، خواهی دید که بسیار مؤثر خواهد بود.»

آلن گفت: «دوباره ممنون. خدا حافظ!»

پیرمرد گفت: «به امید دیدار.»

پیرمردی روی صندلی گهواره‌یی نشسته بود و روزنامه می‌خواند. آلن کارت می‌راکه به او داده شده بود، دست پیرمرد داد. پیرمرد بسیار مؤدبانه گفت: «بنشینید، آقای استین. از آشنایی با شما خوشوقتم.»

آلن پرسید: «حقیقت دارد شما دارویی دارید که...! اثر کاملاً غیرعادی دارد؟»

پیرمرد جواب داد: «آقای عزیز، موجودی داروهای من خیلی زیاد نیست. مثلاً و داروی دنبال در آوردن نمی‌فروشم. ولی با این همه، انواع مختلف‌شان هست. به گمان من، نمی‌توان اثر هیچ کدام از داروهای من که می‌فروشم دقیقاً عادی دانست.»

آلن گفت: «راستش، حقیقت این است که...»

پیرمرد در حالی که دستش را برای برداشتن یکی از بطری‌های روی قفسه دراز می‌کرد، حرفش را قطع کرد: «مثلاً، بین این مایعی است به بی‌رنگی آب و تقریباً بی‌مزه و در قهوه و شیر و شراب و هر نوشیدنی دیگر کاملاً نامرئی است. با هر شیوه شناخته شده کالبدشکافی هم نمی‌توان به وجودش پی برد.»

آلن در حالی که ترسیده بود بلند گفت: «یعنی سم است؟»

پیرمرد با خونسردی گفت: «اگر دوست داری اسمش را بگذار دستکش تمیز کن. شاید دستکش را تمیز کند. تا حالا امتحان نکرده‌ام. شاید کس دیگری اسمش را بگذارد زندگی تمیز کن. زندگی هم بعضی وقت‌ها به تمیز شدن احتیاج دارد.»

آلن گفت: «از این جور چیزها نمی‌خواهم.»

پیرمرد گفت: «شاید به درد بخورد. قیمتش را می‌دانی؟ برای یک قاشق چایخوری که کافی نیز هست، پنج هزار دلار می‌گیرم. اصلاً هم تخفیف نمی‌دهم. حتی یک پنی.»

آلن با نگرانی گفت: «امیدوارم تمام داروهایتان به این گرانی نباشد.»

پیرمرد گفت: «نه، عزیزم، نه. مثلاً برای داروی عشق چنین قیمتی هیچ مناسب نیست. خیلی کم پیش می‌آید، جوان‌هایی که دنبال داروی عشق هستند، پنج هزار دلار داشته باشند. در غیراین صورت سراغ داروی عشق را نمی‌گیرند.»

آلن گفت: «خوشحالم که این را می‌شنوم.»

پیرمرد گفت: «من نظرم این است. وقتی آدم با یک دارو رضایت خریدار را جلب کرد، بعدها وقتی به یک داروی دیگر احتیاج پیدا می‌کند، برمی‌گردد. حتی اگر آن دارو گران‌تر شده باشد. در صورت لزوم به خاطرش پول جمع می‌کند.»

آلن پرسید: «پس واقعاً داروی عشق می‌فروشید؟»

پیرمرد در حالی که دستش را به طرف یک بطری دراز می‌کرد گفت: «اگر داروی عشق نمی‌فروختم که این موضوع را با شما در میان نمی‌گذاشتم. فقط موقعی این موضوع را با کسی در میان می‌گذارم که مطمئن باشم طرف خیلی رازدار است.»

آلن گفت: «و این داروها، این جا که فقط... فقط...!...»

پیرمرد گفت: «نه‌نه، اثرشان دائمی است و از حد تحریک موقت فراتر می‌رود. ولی داروی عشق هم تویشان هست، به وفور و همیشه.»

آلن در حالی که سعی می‌کرد نگاهی حاکی از بی‌طرفی علمی داشته باشد، گفت: «خدای من! چه جالب!»